

**\* ترجمه : قاسم ضلعوی**  
 نوشته : ری برادرپی

# لازار نزدیک شوید!

عده لوگان سبب آرزو شود  
 - براندون پیکر دیگری درون صاف است. از نردبام بالا بیرون نگاه می بیند.  
 چشمهای لوگان حرص آورد و پیر اصرار بود. بازتابی سبز رنگ داشت. هورتاک و زشت بود.  
 براندون زیر لب دشمنی داد. وجود آن دو کفایت می کرد که سالن سبته مخصوص نگهداری اجساد پر شود گذشته از آن ها، دهها طبله پنجاهه لوت به پیکرهای که آرام آرام منجمد می شدند وجود داشت و نیز لوزش پاینده ماشین های که در زیر میزهای صاحب منصب های فضایی جای گرفته بود.  
 براندون برخواست؛ بلند بالا بود و بر اثر گذشت سالها لاغر شده بود. به اندازه یکی از شهان های ثابت پیر به نظر می رسید و آنگه نشان خود را بر او گذاشته بود.  
 - واسم بگذارید آرام باشید. قطع همین.  
 لوگان سیگارش را مکید و گفت:  
 - زهر منش را نداری که بالا بروی؟ می ترسی جسد پست باشد که پیدایش کرده باشند؟

براندون با یک قدم شروع را به روی لوگان افکند و دو سال که سفید مخصوص نگهداری اجساد آفتد در قضا پیش می رفت او در لباس آبی رنگ مخصوص صاحب منصب فضایی و استخوانهای کوچک که در تن بود جنگ افتد و آن را به دیوار چسباند و به رویش تکره داد تا نفس او بند آمد. لوگان که نگاه می سرسبیه داشت نفس نفس می زد کوشید حرفی بزند ولی قلم تراست مانند غوک که سوزش را می پورند خونخوار کند. با دستهای گرفتارش هوا را می شکافت.  
 براندون که با مشت او را مصلوب کرده بود او را مسطور نگاه داشت بود.

- من که به تو گفتم. بگذار هر طور که دلم می خواهد به دنبال جسد پستم بگردم. نس دلم با سر نهایی تو چه کنم.  
 چشمهای لوگان درخشش شروع و از دست داده بود و شیشه های می شد براندون نفس به عقب برداشت و معاون کوچک تمام خود را رها کرد. لوگان، دهان باز. پردهای پیش در حرص فرو دادند. آرام به روی کف فلزی افتاد. براندون بالای پیکر چمپانزه زدهای که نفس نفس می زد ایستاده بود و چهره کوچک لوگان، پهرمای را که شدک اندک از خشم سرخ می شد، می نگریست. لوگان از سرود بی خود گفت:  
 - ترسو! تر می ترسی! من ترسو! تا به حال به جنگ نرفته ای تا به حال در مقابل مربع برای زمین هیچ کاری نکرده ای.  
 براندون آهسته و شمرده گفت:

- پروت و ایستد.  
 لوگان شروع و بالا کشید و قد راست کرد. اندک اندک روی کف فلزی پیش آمد. از زیر میزها صدای تپش پست ها در سکوت گرم بلند بود.  
 - چرا؟ آیا حقیقت تراست کننده است؟ تو باعث شروع پست بر روی نه؟

سرفه کرد و نفس ابتاعت و اولمه داد.  
 - او به اندازهای ازبایت تو احساس تنگ می کرد که برای جنگ در فضا داوطلب شد و در خلال یکی از جنگها ترسیده اش بیرون افتاد.  
 لوگان با دلت لبخایش را ایستد و بازگفت:  
 - آن وقت تو برای جبران، داوطلب سفر با سفینه منش کنش شدی. برای این که بکوشی جسد او پیدا کنی. برای این که بکوشی جبران کنی. من تو را می شناسم. تو نس سوامی داوطلب شوی که در میان جنگجویان فضا نبرد کنی. جرأت کنش نداشتی. بایستی کار کوچکی که فتنگ هم باشد در یک سفینه منش پیدا می کردی...  
 چپن های روی گونه های فرد رفته براندون آشکار شد. چشمهایش بسته بود. رنگ از پلنگهای پریده بود. مثل کسی که بکوشد خودش را و قانع کند گفت:

- بایستی کسی بعد از جنگ اجساد را جمع آوری کند آنها نمی توانند برای همیشه در مدار خود بالا و پایین بروند. آنها حق دارند به خاک سپرده شوند  
 فلش لوگ شدت یافت. گفت:  
 - سعی می کنی چه کسی را قانع کنی؟  
 و در آن هنگام که ایستاده بود گفت:  
 - من وضع فرق می کند. من حق دارم فرمانده این سفینه باشم. من در جنگ دیگر شرکت داشتم.  
 براندون حرف او را قطع کرد:  
 - مودع می گوئی. تو در اجرام سماوی با یک پدککش معدن پاب به

دنبال وادیم می‌گفتش. در این سبب نشی کش این کار را برای این فیول کردی که باز هم به یافتن وادیموم اقدام بدی. و مستأنا جسد هم جمع آوری کنی.

لوگان آرام دل بدون شادی شدیدت گفت:

- خوب، بعداً من به هر حال تروسو نیستم. هر کس را که سر راهم قرار بگیرد می‌سوزانم.

لطفای فکر کرد و گفت:

- مگر این که کسی پول به من بدهند.

براندون رو تازو گرداند. احساس ناراحتی می‌کرد. ناگهزی شد از پناهایی که هاشن منتهی می‌شد بالا برود. در صحنه این جسد تازه.

این مرده - زاده فضا که انبرک دستگاه مرده جمع کنی آن را گرفته بود - دراز به دراز افتاده بود: حالتش مانند کسی بود که دراز کشیده باشد و به خوابی آرام فرو رفته باشد. حالت کسی که دیگر هرگز حرف نخواهد زد.

نفس براندون به حالت سابق برگشت. به نسوی مبهم دوخت که این جسد از آن پرسش نیست. هر بار که جسد نازهای پیدا می‌شد می‌نرسید که جسد چهارده روز باشد و در حین حال آرزو می‌کرد که این چنین باشد. چه در چادره ای صادقانه، بی‌شستی زیبا و موهای مجعد

سیاه داشتند؛ ریچارد که در آن هنگام به سوی ابتدی دور دست سوج می‌زد.

حلقه چشمهای براندون باز شد. به زانو درآمد و بانگه به معاینه مراحز حیاتی این فونفورم شکست که پیکری جوان در آن بود پروانه است.

درای چند لحظه فلش شدیدتر نبود و هنگامی که قد راست کرده به کسی می‌مانست که شرمه‌ای به صورتش خورده باشد. با گامهای متوازل

تا کنار در بام رفت و صدا زد:

- لوگان، لوگان، با ۱۷۷۱ رو بیاش!

لوگان با تنبلی بالا آمد.

براندون در حالی که در کنار جسد زانو می‌زد گفت:

- نگاه کن.

لوگان نگاه کرد و در حالی که نمی‌توانست باور کند گفت:

- این را از کجا پیدا کرده‌ای؟

چهره جسدی که آن جا دراز افتاده بود مثل برف سپید بود و موهای سیاه چون آبسوس آن را در میان گرفته بود. چشمها مانند پاکوت‌هایی بود که در این میان کار گذاشته باشند. انگشتان پارویش به دوری پهلوی قرار گرفته بود. اما چیزی که بیش از همه اطمینان داشت برش اولینم قرمهای رنگش. کمرش همس خاکسوری و نیز روی قلب

ساکتشی مثل آفریغ بود که باشماره پنجاه و یک مشخص می‌شد. لوگان زمره کرد:

- او سیصد سال داره سیصد ساله!

نمونه پنجاه و یک برای لوگانفاتی می‌کرد. گفت:

- بله؛ بعد از آن همه فزونها، سالم و دست نخورده نگاه کن چهلجو آرام است. اغلب اجساد دارای چهره‌های خیلی تشنگ نیستند اتفاقی افتاده است. از آن موقع سیصد سال می‌گذرد و او تنهای تنها می‌گردد

من -

نفس براندون بند آمد. لوگان با لحنی تند پرسید:

- چه چیز غیر طبیعی است؟

براندون با حالتی کاملاً تفکر آلود جواب داد:

- این مرد خودکشی کرده است.

لوگان پرسید:

- از کجا می‌گویی؟

- براندون جواب داد:

- هیچگونه اثری از کاهش فشار، نیروی گریز لوزموکز، حامل نسوی به سوختگی بر اثر اشعه وجود ندارد. او فقط از سببهای بیرون پورده است.

چرا مرد اهل علمی از هر که شماره پنجاه و یک خودکشی کرده است؟ لوگان گفت:

- آنها در آن زمانها جنگهای شدیدی داشتند اما این نخستین باری است که می‌بینم جسدی از آنها به ما برسد ممکن نیست. شاید

شهربهای آنتیپ او را کشته باشند.

مورموهای شکفتی بدن براندون را در نوره پد گفت:

- به خاطر می‌آورد که وقتی بچه بودم در کتاب لقصها چیزهای غریبی در باره این پنجاه و یک نفر داشتم جرگه می‌خواندم. آنها از سال دوهزار و صد نهمه‌هایی دوباره پلوتون می‌کردند. فونفورهای آنها و این علامت مغزی را می‌شناسم. ممکن نیست انشاهای کتب شایه‌های وجود داشته که آنها سلاح جهشی تازه‌ای را آزمایش می‌کنند.

- افسانه است.

- چه کسی می‌داند؟ شاید هم افسانه نباشد. اما پیش از این که این سلاح تمام شود زمین بر اثر حمله می‌ریختها از پا در آمدند. با رسیدن

مریختها پنجاه و یک داشتند خودکشی کردند و پایگانشان از زمین بردند. افسانه می‌گوید که اگر مریختها یک ماه دهمر رسیده بودند سلاح، دیگر فقط روی کاغذ وجود نداشت. بل ساخته هم شده بود.

براندون ساکت شد و داشتند کشیده اندام را که به نظر می‌رسید آرام خفته است نگریست. بعد ادامه داد:

- و اینها او ظاهر می‌شود. پهنی از پهنی و پهنی عری. با سره صخر

می‌کنم چه اتفاق افتاده است. شاید گوشیده است به زمین برگردد ولی برای قرار از جنگ مریختها ناچار شده به درون فضا بیرون لوگان ما در

برابر سره مصلی از ادایح را که از آنها بیرون آمده است مایم. فر سره و عشک در دست ما نیست.

لوگان با عصبه کوتاه اجباری گفت:

- بله. اما اگر این سلسله را داشتیم جای آن برده که سرور پیروزی سر

دعیب.

براندون از جا جست.

لوگان پرسید:

- چه شده؟

براندون گفت:

- شاید. اما قطعاً شاید. این سلاح را داشته باشیم.

دستش می‌لرزید.

پسهما در زیر سیزها به شدت صفا می‌کردند و در این حال هیچکدامی اکتشافی به سرعت و به نحو مؤثری پیگر داشتند مرده و در می‌نوردیدند. براندون هم مانند ماشینی جا به جا می‌شد. با نوعی هیبت و حرص. لوگان و تاگزیر کرده بود که پیکر را به سالن لشکرک برد و

آوردنایی به آن تزوین کرده بود. سرلوت به آن داده بود و پمپ خون را به کار انشاسته بود. بعد به لوگفت:

- لوگان، حالا از این جا برو. بیرون. بیش از آن چه مفید باشی مزاحم

من هستی.

لوگان نوتلو شوران بیرون رفت و در آن حال گفت:

لوگان نوتلو شوران بیرون رفت و در آن حال گفت:

لوگان نوتلو شوران بیرون رفت و در آن حال گفت:

لوگان نوتلو شوران بیرون رفت و در آن حال گفت:

لوگان نوتلو شوران بیرون رفت و در آن حال گفت:

لوگان نوتلو شوران بیرون رفت و در آن حال گفت:

- خیلی خوب، خیلی خوب، غرغرتکن، هیچ فایده‌ای ندارد. من  
 همه‌اش همین را می‌گویم. بعد ازسالا!  
 براندون دیگر چیزی نمی‌دهد. صدای لوگان به نظر می‌رسد که از  
 دور دست می‌آید. فقط صدای تپش پش بود و گرمای کسود و جسمه  
 شماره، دوازده که آماده بود در صورت عدم موفقیت جسد و دریاقت  
 کنند.

مراسم که دربرهای، تئوت کنند به جسد تزریق می‌کرد شروع به  
 توفی خواندن کرد. نمی‌دانست که این شعرها را از کجا می‌آورد، شاید  
 از دنیای دورون کودکی‌اش، شاید از خاطرات دور روزگاری که آسودش  
 مدعی می‌دید.

براندون که روی جسد خم شده بود با صدایی نرم گفت:  
 - لاژرا! بیایم! لاژرا! بیایم!  
 - آه دماغش را بالا کشید.  
 - لاژرا! زودتر!

مثل این که با خودش حرف می‌زد می‌گفت:  
 - در دورون این منفر سلاح وجود دارد که می‌تواند  
 به این جنگ پیمان دهد. از سجد سال پیش دوران جا  
 پنج زده هست. کاش فقط می‌توانستم آن را از حالت  
 بی‌حیوی بیرون بیاورم.

لوگان گفت:  
 - چه کسی می‌تواند از زنده کردن جسدی پس از این  
 همه سالها حرف بزند؟  
 براندون گفت:

- تو به طور کامل محفوظ مانده  
 هستی. کاملاً پنج زده هست. خدای  
 من تو خودت تقدیر است. از این بابت  
 اطمینان دارم. این را احساس  
 می‌کنی. برای پیدا کردن بچاره آمده  
 بودم و چیزی با من نیست. ترسناکم.  
 لاژرا! لاژرا! ازگور بیرون بیایم!  
 عاشقین‌ها بیشتر می‌فریادند و  
 در سر او تپان می‌انگفتند. براندون  
 گوش نیز کرده بود، مراقب کمترین  
 تپش، کمترین خیزش، یک سرفه،  
 نشانه‌های از زندگی بود.

براندون مخزن‌های اکسیژن را  
 به لیه‌های نرم شده و بینی ظریف  
 مرد وصل کرد و گفت:  
 - هوا برای ریه‌ها؛ و فشار به  
 پهلوها؛ جریان.  
 و صفحات فلزی را به قفسه  
 صدری وصل کرد. سپس فرمان را  
 که دو پایین میز بود لمس کرد  
 و فرمان با حرکت ترسان از جلو به  
 عقب به حرکت درآمد.  
 پیام ازگوش پش شد:

صدای تپش کاش! واحد جنگی شماره ۷۶۶ سینه تپش کاش را فرا  
 می‌خواند. برقرار مدار پلوتون ۲۲۲. سی سی نقطه دو، بالای سی و دو  
 را دنبال کنید. جنگ اکنون به پایان رسیده است. شش سینه مرخص  
 ازین رفته. یک سینه زمین مونکه شده. اجساد به فضا پراکنده شده  
 لطفاً آنها را جمع کنید. اجساد در مدار با سرعت ۲۲۲۵۶ در ساعت به  
 طرف خورشید در حرکت هستند. تمام.

لوگان سگارش را به دور آفتاب وگفت:  
 - ما هستند ما کار داریم. بیاید. بگذار این جسد سرد و نفس  
 برگردیم این جسد هست.  
 براندون که شعله از چشم‌هایش بیرون می‌زد گفت:  
 - نه. او بیش از همه این آدمها ارزش دارد. بدها می‌توانیم به کمک  
 آنها برویم. این یکی همین الان می‌تواند به کمک ما بیاید.  
 مهر بی حرکت شد و سکوت مطلق به وجود آمد.



براندون هم شد و گوشش را روی فکسه صدزی که گرم می شد گذاشت و گفت:  
- صبر کن!  
دوست بود. باور کردنی نبود، ولی واقعیت داشت. نیش کوچک چون مورپانه دو اصفهان، آهسته و به گندی، در حلال بدن جا به جا می شد و قلب را تکان می داد و...  
براندون فریاد زد:  
- حالا!

تمام بدنش می لرزید. ماشین را به کار انداخته، حرف می زد، می شنید، دیوانه می شد. می گفت:  
- او زنده است! زنده است! آزار ازگور بیرون آمده! آزار دوباره زنده شده! فوراً زمین را خیر کن!

پس از ساعتی آهنگ نیش طبیعی شده بود. حرارت بدن پس از یک مرحله تب پایین می آمد و براندون دوسالن تدارک می رفت و می آمد، به کمک لوله ای مراقب کمترین لرزش اندامهای داخلی بود.  
براندون شاد بود. مثل این که ریچارد را که دوباره زنده باشد در اختیار داشته باشد. گویی جبران زحمات اوسود انسان خودش را در فضا به دنبال چیزی که شایستگی و غرورش را به او بازمی گرداند، به دنبال جسد پسرش که در مداری خاموش به سوی عدم می رود، بیندازد و آن وقت بزرگترین فرزند تقدیر در میان باروان او قرار بگیرد تا انسان آن را گرم کند و به عالم زندگان بازگرداند.

براندون از این بابت تقریباً می خنجهید. مثل این بود که ریچارد را به زندگی بازگرداند. حتی بیش از آن بود. این معرف چیزهایی برای زمین و انسانیت در دنیای سلاح ها و قدرت و صلح بود.

لوگان با دیدن دود سیگارش به صورت براندون رشته انگار او را پاره کرد. به او می گفت:

- یک چیز را می دانی براندی؟ خیلی خوب است. دوست عزیزه تو واقعاً کاری کرده ای. بله.

- فکر می کردم که به تو گفتم زمین را با خیر کنی.  
لوگان گفت:

- دانش ترا نگاه می کردم. دوست مثل یک مرغ با جوجه اش فکر هم می کردم. بله.

سیگارش را تکان داد و بازگفت:

- از موسی که این عهد منجره آسا را کرده ای سلام به آن فکر می کنم.

براندون گفت:

- به اتاق می رسم برو و زمین را خیر دار کن. باید فوراً دانشمند را به پایگاه ماه ببریم. بعداً حرف می زنیم. بار دیگر دوشش سبز و سوسن در چشمهای ننگ لوگان پیدا شد. انگشتش را به طرف براندون دراز کرد و گفت:

- اما من چه فکر می کنم. آیا در لژی یافتن این آدم به ما پاداش می دهد؟ نه. کار ما این بوده ما برای این دو نظر گرفته شدیم که جسد جمع کنیم و در این جا آدمی دوم که کلبه نظم این جنگ لغت را با خود آورد، است.

براندون که به زحمت لبهاش را تکان می داد گفت:

- زمین را خیر کن.  
لوگان اظهار داشت:

- خیلی خوب براندون. یک دقیقه صبر کن. بگذار حرفم را تمام کنم. من فکر کردم شاید مرخصی ها هم دوست داشته باشند صاحب اوشوند. شاید به نظر آنها هم جالب توجه باشد که وقتی او حرف می زند آنها هم باشند.

براندون که دستهاش را مشت می کرد گفت:  
- شنیدی چه گفتم؟

لوگان دستهاش را به پشت برد و گفت:

- من فقط می خواهم خیلی آرام با تو حرف بزنم. ناراحتی نمی خواهم دوست گتم. چیزی که در لژی یافتن این جسد نهیب ما می شود بوسه ای برگونه و مدالی برسیته است. به جهنم برو.

براندون می خواست شش حواله لو کند که نپانچهای در دست لوگان دید.

به رطم میل عود طلب نشست. تمام پیکرش آزارش می داد. مثل این بود که پاره پاره شده است.

لوگان گفت:

- حالا به اتاق می رسم برویم. باید پیاس بفرستیم. باله، زود باش! وقتش به اتاق می رسم. رسیدن لوگان نغمه ای را به حرکت درآورد. میکروفن را به لبها نزدیک کرد و گفت:

- الو مرخی، الو مرخی! این جا سفینه نش کن. مرخی جواب بده! پس از نطقهای مرخی جواب داد. لوگان گفت:

- من هم اکنون پیکر دانشمندی از جرگه پنجاه و یک نفری را پیدا کرده ام. او زنده شده به فرماندهی نان وصل کنی. چیزی باید بگویم.  
لوگان بیست و زد و گفت:

- الو، الو، فرماندهی!

نیم ساعت بعد بحث ها پایان یافته بود، نقشه ها ریخته شده بود. لوگانه واضحی، میکروفن را زمین گذاشت.

وقتش به اتاق کنترل رسیدن لوگان مسیر سفینه را تغییر داد و سپس براندون را ناگهانی کرد که پیکر را آماده کند. به شرایط معامله مغرور بود.

می گفت:

- براندی نیم تن وادیم. بد نیست. نه؟ مرود خوبی است. بهش از آنچه در مجبور زمین به من داده است. براندون که شانه بالا می انداخت گفت:

- ایبه، مرخصی ها ما را می کشند.

لوگان او را وادار کرد که پیکر را به روی میز مشرک نزدیک در خود چسبی که در جوار صافی سفینه قرار داشت بیورد. بعد گفت:

- او به این قدرها هم اسفن نیشم. تو باید این سفینه را پر از مواد منفجره کنی. ابتدا وادیم را می گیریم و اگر مرخصی ها به فکر کلک بیفتند جسد را منفجر خواهیم کرد. آنها پیش تر آن که جسد را در اختیار بگیرند باید بگذارند که ما سهم خود را برآریم و به اندازه پنج ساعت به طرف زمین پیش برویم. بد نیست، نه؟

براندون به فکر مواد منفجره افتاد و گفت:

- آدم چنین سلاحی را به مرخصی ها بدهد. این کار خودکشی است.  
لوگان سر تکان داد.

- وقتش مرخصی ها پیکر را برداشتند و ما در عین نسبت دوره زمین بودیم من نغمه ای را فشار می دهم و این دستگاه لغت منفجر خواهد شد. به این می گویند دوسره بار کردن.

براندون گفت:

براندون گفت:

- و پیکر را ازین مری می‌ری؟

لوگان گفت:

- خدای من، مسلّم است. خیال می‌کنی که من می‌خواهم چنین  
سلاخی به دست مری می‌باشند؟

براندون گفت:

- این جنگ سالها طول خواهد کشید

لوگان جواب داد:

- آن وقت زمین بالاخره به مرحال قانع خواهد شد. ازین ماجرا به  
کندی ولی به نحوی مطمئن جان به در خواهیم برد. و مومنی که جنگ  
تمام شد من آنروزه را دربرم و دارم که واره تجارت شوم و آینده خوبی هم  
در انتظارم خواهد بود.

- و برای رسیدن به این جا میلیون‌ها نفر را هم به کشتن می‌دهی؟

لوگان جواب داد:

- آن‌ها برای من چه کرده‌اند؟ در خلال جنگ قلبی، سلامت و ازین  
بروند بله.

براندون تکی کرد و گفت:

- گوش کن لوگان. مامی تو این کار را بکنیم اما پیکر را هم نجات

بدهیم.

- ایله نشو!

براندون گفت:

- یکی از پیکرهای دیگر را در سفینه می‌گذاریم. پیکر لاژار و نجات

می‌دهیم و با آن به زمین می‌رویم.

معانور کوچک اندام سری تکان داد و گفت:

- مری می‌ها گیرند معانی دارند و وقتی به صد هزار مایلی رسیدند  
آنها را مشرفه سفینه نجات می‌کنند. و قادر خواهند بود بگویند که پیکر

زنده است یا نه. براندی هیچ کاری نمی‌شود کرد.

- لحظه محرومیت و غیظ و حرکت بدون تفکر. براندون از جا  
جست. لوگان اندکی حرکت کرد و ماشه تپانچه‌اش را نشد. پاهای  
براندون قلع شد و او به زمین افتاد. بارانی از سوزنهای سلف شگ

کفتند به روی پیکر می‌افتادند. روستایها خاموش شدند.

احساسی از خلاء و ششای کمتر پیدا شد. براندون ناگزیر گشت که با

تحمل درد چشم بگشاید. در اتاق قدرک تنها بود، روی پیکر از میزها  
دراز افتاده بود و با رشته‌های سیم بسته شده بود. زمین سفینه‌ها غریب:

لوگان!

منظر ماند و بعد از شروع کرد:

لوگان!

احساس کرد که رشته تفری دور سچ‌هایش بازوهایش را سحکم

می‌نشاد. تلاش کرد و رفته تفری به انداز، گامی متقدم برد. فقط در

قسمت دست راستش اندکی شست برد. کوشید به آن قسمت فشار  
بیاورد. بالای سرش صدای بم غریب، یک نفر مری می‌باشی؟

می‌گفت:

- پانصد هزار مایل، سفینه نم‌ش کنش. سفینه نجاتان را با دانشمند

آماده کنید. در سیصد هزار مایلی سفینه را رها کنید. آن وقت ما سفینه پر

از مواد معدنی را رها می‌کنیم. نیم ساعت وقت خواهید داشت که آن را  
دریافت کنید. دقیقاً همان مقدار خواسته شده است.

صدای لوگان جواب داد:

- خیلی خوب، دانشمند، زنده و آرام است. حالش هم خوب است

شما معامله خوبی می‌کنید.

براندون بی‌درنگ شد و این حرکت استخوانهای سخت و دردناک

بهرایش را برجسته کرد. در میان بندهای خود دست و پا زد و این

حرکت فقط هوای داخل ریه‌هایش را خالی کرد. ناله‌ی نفس عمیقی

کشید و دوباره دوازده گزید. آنها فرودش را به فضا می‌برند. لاژار پسر

دومش را که او به پاری دستگاه گیرنده زنده کرده بود آنها می‌گرفتند و از

چنگش به درمی‌بردند. براندون به شدت تپانچه کشید و در میان بندهای

سیمس تلاش کرد. عرق روی صورتش جاری بود. اما حرف با لشک در

می‌آمیخت.

لوگان، ترک پا از نرهای پایین آمد، لبخندی بر لب داشت. پرسید:

- بیدار شدی؟ خوب خوابیدی؟

براندون جوابی نداد. دست راستش آزاد بود. این دست مرطوب و

آزاد در طول بلش مانند حیوان سفید که در صدها باشد از داس که او را

نگه‌داشته بگریزد سرگرم کار بود.

- لوگان به این ترفند نمی‌توانی ادامه دهی.

لوگان پرسید:

- چرا؟

براندون جواب داد:

- دادگاه زمین همه چیز را کشف خواهد کرد.

لوگان گفت:

- تو حرفی نخواهی زد.

لوگان در اتاق مشغول کار بود. لوگانه چیزی بود که در برابر دماغ

مخازن پر از جنگجویان سره شده و خفته لکان می‌خورد. براندون

پرسید:

- برای هرکم چه حلهای می‌زنی؟

- سولفا کارامیوم تزئین می‌کنم. لوگان افتادن قلبیه تپش پیش ترحم

برای یک لیب سالیخورد. ساده است. وقتی سربرگرداند سرتنگی در

دست داشت.

براندون سرچایش شوییده بود. سفینه مساطور و امتش را دنبال

می‌کرد. پیکر در کپسولهای فلزی دوازده گزیده بود. به پاری براندون نفس

می‌کشید. توسط او، زندگی بازگشته بود و حالا او را می‌بردند. براندون

آشوبن کوشش خود را به کار برد.

- ممکن است لکان در حتم یک ؟

- چه لکانی؟

- دارو را حالا به متن شورین کن. نمی‌خواهم وقتی لاژار را راه

می‌اندازی بیدار باشم.

لوگان گفت:

- مطمئنم این کار را می‌کنم.

و در حالی که سرگ را بالا گرفته بود به طرف او رفت. براندون

گفت:

- لوگان، به . موضوع دیگر.

لوگان گفت:

- جان کن.

فقط یک دست براندون آزاد بود و یک پایش اندکی نکان می‌خورد.

در آن هنگام لوگان سوزن در دست به میز تکیه داده بود. براندون گفت:

- این

براندون پایش را به دستگاه خود کار می‌برد متحرک رساند. ناله کتان به

سرعت بلند شد با دست راست سر لوگان را که فریاد می کشید گرفت و آن را به میز و صفحه فلزی که پایین می آمد کوبید. لوگان فقط یک بار فریاد کشید. سر و صدای که بعد از آن ایجاد شد به اندازه ای شدید بود که بیرون بالا آورد. پیکر لوگان از پا درآمد و مدتی ماند، دستها فروبسته بود، و سرش به زمین افتاد و خشک شد.

میز همان طور بالا رفت و پایین آمد. بالا رفت و پایین آمد هر حرکتی، نوع براندن او شد بدتر کرد. تمام سالن من چرخید. دور می روم، می چرخید. به نظر می رسید که اجساد در جایگاههای خود می لوزند.

براندن تو است فرمان را ببند و میز بی حرکت ماند. خون به صورت بی رنگ براندن دوباره بود. قلبش به شدت می زد، ساعت، گریز زمان، وقت و تیر حایلها را نشان می داد و مریضها نزدیک می شدند. او همچنان به نشرد می زد. سرهای فلزی که هنوز نامش بدندان می شرفند ادامه داد. دشتام می داد. حواشیها، قطرات خون، مسجها و فزونیهایش را مشخص کرده بود. در سقف و روشنیهای سرخ، مانند حشرات، زمزمه می کردند.

مشوک نزدیک می شود. سینه ناشناس. مشوک نزدیک می شود.

- لآزار پایدار کن! نگار پندار نسوی! نگار ترا بگیرند! برای تو بهتر است که برای همیشه در خواب بمانی. پند میخ چشم بست شد. پنج دقیقه دیگر لازم بود تا او خود را آزاد کند.

براندن می آن که به پیکر لوگان نگاه می بیند از با حسنگی قهرمانان از میز به زیر آمد شروع به بالا رفتن از دروازه کرد. فکزش من حیلها اما جسم با زخم و پله پله بالا می رفت. در می که به مشوک نیابت وصل می شد کاملاً از پا بود و در آنجا لآزار با گونه های گلن رنگ، در حالی که قلبش آهسته می زد، بی شعر و ساکت توارید. بود و تنی داشت که پندار داشت در کنار او است.

براندن نگاه می به ساعتی که به دست بسته بود افکند. شرقیها به اندرمانی وقت باقی مانده بود که این در را ببندد و لآزار را برای دیدار با مریضیها به فضا پرتاب کند. فقط پنج دقیقه.

غرق عرف در آنجا مانده بود. ناگهان تصمیم گرفت قیاسی بسوی زمین فرستاد. زمین سبز:

سینه منکشش به پانجاه باز می گردد. سینه منکشش به پایکمانش باز می گردد. محصول مهم. تلفظ بر فراز صاه به استقبال ما می آید.

فرمانهای سینه را به حالت خود کار در آورد. در میان میاهوی و عدل وار احساس کرد که در آنکورها در زیر پایش جان می گیرند فقط لوزش آنها بود که ترسب ارمی کشید. چیزی در مرون او بخرش را دوباره کرد. بیچاره بود. میل بازگشت به زمین چنان بود که لوز از پای دور می آورد. می خواست همه چیزهایی را که به جنگ و مرگ تعلق داشت از پا برد.

می توانست لآزار را تسلیم دشتان کند و سپس به زمین برگردد. پلی بدون شک. اما پس در دوشن از پس آن که پس او لوش را از کف داده بود می توانست از دست بدهد؟ آیا می توانست رها کند؟ نه، نه. چطور بود که در همان لحظه پیکر را از میان می برد؟ برای لحظه ای سلاح اشعه ای را برداشت. پس از آن چشمها را بست و سلاح را به سوی افکند. نه.

واگر می کشید همان لحظه به سوی زمین بگریزد چه شد؟ مریضیها به دنبالش می آمدند. لوز می کردند. سینه منکشش آن قدرها سرعت تند کرد که سینه ای با قدرت زیاد را پشت سر بگذارد. براندن تزلزل می خورد. لحظه ای داشتند خفته را نگاه کرد. لوزا لیس کرد با نگاهش اندوه گرفته بود و نگریست. سپس لوزا بلند کرد و به سوی مشوک به راه افتاد.

مریضیها به مشوک ۵۱۹۹۸ - سی. وی. زده رسیدند. از سینه منکشش تری نبود. مسیر دیواری خود را طی کرده بود و راست به سوی زمین فروبسته.

پیکر لآزار در بیمارستان مشوک می خا زدنش شد. لوزا به روی میزی خوابانند و همه چیز بلافاصله به کار افتاد تا لوزا گوش چند قرنی خود بیرون بیاید.

لآزار خوابیده بود. لوزا فریاد می زد. لوزا به کسبند چرخس نرس خاکستری رنگی به پیکرش چسبیده بود. روی سینه علامت پرتوی با شماره ۵۱ دیده می شد.

مریضیها، نفس زدن، به دور پیکر گره آمده بودند. نیش لوزا می گرفتند. معاینه می کردند. از وی می پرسیدند. منتظر بودند چشمهای کوچک سرخ رنگ آنها، سوزان و هشی، به هم می خورد. در آن لحظه لآزار عمیقاً نفس می کشید، در حالی که کم می کشید به زندگی کاملاً آگاهانه، دست یافت، لآزار از گورد بیرون می آمد. پس فرسوده سالن که در حریفان گن ابروی گریخته بود.

نگهبانان مسلح، میز را محاصره کرده بودند، سلاحهایشان را به سویش گرفته بودند، وسایل شکنجه برای این که اگر او نتواند حرف بزند، آماده شده بود.

پنجهای لآزار کشنده شد. لآزار از گورد بیرون آمد. اطرافیان خود که چشمهایشان از شدت دراز شده بود. دهن سوراخی نمی شکل مریضیها را دید. لآزار زنده بود. نفس می کشید. آماده بود که حرف بزند.

لآزار با کتککاری می روند کرد، لبها را از هم گشود، آنها را با زبان مرطوب کرد، به حرف در آمد. نخستین کلماتش این بود:

- ساعت چند است؟  
چند ساعتی با بود. و همه مریضیها سر به رویش خم کرده بودند که معنای آن را درک کنند. یکی از آنها جواب داد:

- ساعت ۲۳ و ۲۵ دقیقه است.  
لآزار راضی شد، چشمها را بست و دوباره دراز کشید و گفت:

- خوب! حالا در فرمان است. سالم و تندرست است.  
مریضیها نزدیک شدند، دو کسین حرفهای با اغیض بودند که این

حرف بازگشت به زندگی ادا می کرد. لآزار چشمها را بسته بود. تشنگی، گریه و سرفه سیل خود می لوزید. گفت:

- اسم من براندن است.  
و آن گاه به خنده افتاد.

۱- لآزار، به هنگام تسلیم برنده حرفی بود که هیچ انسان را مگر مرگ را میگذارد. زنده می ماند.